



کلاف

ضمیمه نوجوان

شماره ۱۴۰ ■ ۱۶ تیر ۱۴۰۱

نوجوان
کلاف



زینب
محمدی

مدرسه‌ای متفاوت به نام فرهاد میرهادی.
جمله بزرگان فارغ التحصیل این دبیرستان فرموده‌اند:
«در این دارالعلم، کتاب درسی موجود نبود، بلکه
کتابخانه‌ای فراخ جای داشت که هرکودک با انتخاب کتاب
غیردرسی آن را همراه با معلمش یاد می‌گرفت. در این
مدرسه، مدیرزیردست شورای دانش‌آموزی بود، یعنی
هرچه دانش‌آموزان باهم تصویب می‌کردند، مدیر و
معلمان می‌پذیرفتند و می‌گفتند امرشما اطاعت خواهد
شد. رقابت معنایی نداشت، چون کودکان و کارکنان
مدرسه، همچون خانواده‌ای در کنار هم بودند. هرکودک
نسبت به خودش ارزیابی می‌شد و نه کس دیگر. مثلاً
به جای قیاس بین یک نوازنده و یک ریاضیدان، هرکس
نسبت به خودش بررسی می‌شد. گفتنی‌ها بسیار است
اما همین بس که تمام کودکان از دوران ماقبل و مابعد
تاریخ، آرزوی بودن در این مدرسه را در سر دارند.»
در آن زمانه عسرت که کسی حتی کمتر اهمیتی به
بزرگسالان می‌داد، توران به فکر ساختن آینده کودکان
افتاد. او غم و اندوهش از اهمیت ندادن به کودکان را در
دست گرفت و به دنبال کارهای بزرگ رفت. اول نمایشگاه
کتاب کودک را در دانشگاه تهران تأسیس کرد، بعد
رفت و به تأسیس کانون پرورش فکری کودکان و
نوجوانان کمک کرد، شورای کتاب کودک را افتتاح
کرد و بعد مشغول نوشتن فرهنگ‌نامه‌ای برای
کودکان و نوجوانان شد. کتابی که هر مفهومی
را که در این عالم آمده از نرمی پنبه تا سختی
آهن را با زبان مشترک بین کودکان برای آنها
توضیح می‌دهد. از آنجا که هرجا نام و نشانی از
ادبیات کودک و نوجوان می‌آید، نام توران میرهادی
می‌درخشد، او را مادر ادبیات کودک و نوجوان می‌دانند.
روز خاکسپاری وی در آن صبح غم انگیز ۸۸ آبان
۱۳۹۵، کودکان زیادی آمده بودند. از کودکان مو
سپید گرفته تا کودکان در قنداق، همه کودکان
یکصدا برای کسی که در عمرش همیشه
برای صلح و آرامش بچه‌ها زندگی می‌کرد،
می‌خواندند:
از شمار دو چشم یک تن کم
از شمار خرد هزاران بیش



غم بزرگ، کار بزرگ

آن زننده عینک، آن بنیانگذار شورای کتاب کودک، آن معلم
والاهمت، آن مؤلف قدر شوکت، آن مؤسس مدرسه
فرهاد، آن خواستار کودکانی شاده، آن مدیرزیردست، آن
شکافنده هربین بست، آن بانوی همیشه مهربان، آن مادر
ادبیات کودک و نوجوان، آن صلح جوی در جست‌وجوی
آزادی، بانو؛ توران میرهادی.
توران در تهران به دنیا آمد. اواز نادره جمعیتی است در
جهان که به جای ما معمولی‌های یک رگه، دو رگ داشت.
رگ پدری‌اش می‌رفت و می‌رسید به روستایی حوالی تفرش
خودمان و رگ مادری به اروپا قصد عزیمت می‌کرد و سر از
کوچه‌های برلین درمی‌آورد. مادر از آنها بود که شب‌های پیش
از این که کودکان سر به بالین بگذارند به جای لالایی،
برای شان از قصه‌ها و افسانه‌های شرقی و غربی می‌گفت.
اما پدر، مهندس فضل... میرهادی، بدش نمی‌آمد حالا
که دخترش ایران در راه پزشکی قدم گذاشته بود، توران
را به مهندسی بفرستد تا بنای خانواده‌اش خالی از دکترو
مهندس و امثالهم نباشد. این گونه بود که توران رهسپار
رشته علوم طبیعی شد در دانشگاه تهران.
او در عالم جانداران و گیاهان غور می‌کرد و به امتحاناتش
می‌انداخت که یک عصر پاییزی همه معادلات به هم
ریخت. آن لحظه توران داشت برای کلاس بعدی‌اش
تجدید حیات می‌کرد که ناگهان دید زیر درختان کاج،
روی نیمکتی سبز رنگ، جبار باغچه‌بان نشسته و برای
شاگردانش اظهار اندیشه می‌کند. عقلش می‌گفت: برو
که جانداران تو را منتظرند! اما دلش فریادی زد: بمان!
نرو که همین منزل است مسکن تو! خلاصه که به خودش
آمد و دید پای رفتن دلش پیش حرف‌های پیرمرد گیر
کرده. از آن روز به بعد دانشگاه برای او زیر درختان کاج بود.
چند وقت بعد که دید پس از فرار از جانوران، هیچ دلتنگی
نیفتاد، مهر کفایت بر پرونده مهندسی‌اش زد و با آرزوی
تدریس و تعلیم، سوار بر قطار برای وصال آرزوهایش،
عازم سرزمین‌های غرب شد. غرب ویران از جنگ جهانی
دوم، حالا پذیرای دختری بود که آرزوی ساختن در سرش



غرق می‌کرد و به دیار فرهاد می‌برد که ناگهان
چیزی یادش آمد. مادر در کودکی یک
شب گفته بود: غم‌های بزرگ را
به کارهای بزرگ تبدیل کنی
و حالا موعد آن رسیده
بود تا غم از دست
دادن فرهاد را به کاری
بزرگ تبدیل کند به



سحر صادق
تهران

زیر خاک شناخته‌ها

در این جنگ، یا فرمانده را فراموش یا گم
کرده ایم. بی فرمانده جنگ به دنبال کدوم
پیروزی خواهیم رفت!
باید که غرق نشد؛ در صدای سرد دیگران
غرق نشد و از دریای موج‌دار و عمیق اطراف
به ساحل آرامش خویشتن بازگشت.
به ساحل آرام دریای خود که رسیدی؛ زمانی
که فرمانده فراموش شده‌ات را به یاد آوردی یا
خبر پیدا شدنش را آوردی؛ و گل زیبایی دیگری
را در مسیر سخت زندگی‌ات به خود تقدیم
کردی؛ دوباره از خود خواهی پرسید
آیا من خودم را می‌شناسم؟

من، ضمیر بی ادعایی نیست. بیشتر
زمان‌های من صرف آن می‌شود و منشأ
بیشتر تفکرات من از اوست، لیکن...
آیا من خودم را می‌شناسم؟! دیوارهای
نامرئی را که اطراف من کشیده‌ایم، کشف
کرده ایم یا تنها مانعی را که از جانب دنیایی
که در آن قدم گذاشته‌ایم، روبه رویمان
می‌بینیم؟!
صدای درون من تا چه حد بلند می‌شود؟
تا حدی است که تسکین روح عمیق من
باشد؟! چند گل خشک شده از سال‌های
قبل به یادگار به عنوان هدیه‌ای برای خود
در روزهای سخت و آسان زندگی در اتاق من
پیدا می‌شود؟!
فکر می‌کنم، به این من‌هایی که زیر خاک
نشاختن‌های من دفن کردیم و گاه غرق
می‌شوم در جمله‌هایی که هیچ‌گاه برای
خودمان نوشته نشده...
زمان صبرهای زمستانی و سردمان در این
تابستان آب شده‌اند. صبر نکنیم، برای
شناختن خودمان... نفس، کلمه آسانی
نیست، برای آن جگیدن را آموختیم لیکن



امیر یاسان قندی
تهران

برگه هلو

به فکر فرو رفت، اما هنوز
نه به دار بود، نه به بار، همه شروع
کردند مثل هلو اما من، کم‌کم و قتش
رسیده بود تا هلوهای خود را بساط
کنم. شروع کردم به هلو فروختن،
مسرور از این که در صنعت برگه هلو به
خودکفایی رسیده‌ام اما ناگهان برگه‌ام
را قاپ زدند.
قاپ زد و شروع کرد به نوشتن. صندلی
بغلی بود طفلی، بر طبل شادانه کوبیدم
چون علاوه بر خودکفایی، به صادرات به
کشور دوست هم رسیدم که باز برگه را
قاپ زدند، این بار سازمان ملل و کار
بنده خدا به شورای امنیت رسید اما
خب دم کشور دوست گرم که برگه هلو را
گرفت و مثل پوست خیار ما را نفروخت.
پس از اظهار نگرانی، تولید
هلو را متوقف کردم و
در هلو ساختن
برگه خود
کوشیدم. هرچند که
این هم مثل همان برگه هلو،
خوش خوراک نبود.

آن کار را کردم. چون بقیه هم انجامش
می‌دادند. خیلی بهتر، شیرین‌تر
و خوش خوراک‌تر اما برای من،
خودکفایی مهم بود.
یک خودکار نرم و یک برگه سفید مثل
یک تکه پنبه، ابزار تولید ما بودند. دنبه رو
پنبه، البته از شانس ما، دنبه‌اش ذغال
شده بود. چند باری باید موهای فرفری
می‌کشیدم تا پاهایش باز شود. شروع به
رقصاندن خودکار کردم. حرفه‌ای نبودم
و بدیهی بود خوش خوراک نباشد.
التهایه، برای طعم دار کردن قضیه،
کتاب کمکی را برداشتم؛ کارمان تمام
شد و برگه را تا کردم. حین راه‌پیشانی‌ام
شروع کرد به شب‌نم بستن، کف دست‌ام
هم طبق معمول، اشک‌شان دم
مشک‌شان.
آستین‌ها را
چک کردم.
وارد شدیم.
صندلی ۲۷، باد
کولر برگه پاسخ را برای
بار اول بلند کرد و مراقب

